

سخنرانی **پیوند** در شب یادمان ۱۵همین سالگرد قتل‌عام زندانیان سیاسی در استکهلم

پیوند هستیم، از اردیبهشت سال ۶۰ تا پائیز ۶۹ سال بدون آنکه حکمی به من ابلاغ شود در زندانهای اوین، قزل‌حصار و کوه‌دشت بودم. شرط آزادی‌ام مصاحبه بود که حسرت آن به دلشان ماند. شاهد سه دوره کشتار جمعی زندانیان سیاسی در سال‌های ۶۰، ۶۲ و ۶۷ بودم. به نظر من ضد بشرترین آنها سال ۶۲ بود. آن سال تنها نابودی فیزیکی زندانیان راضی‌شان نمی‌کرد و تلاششان این بود که انسان را بی‌هویت کنند و بجائی برسانند که خودشان را هم باور نداشته باشند. این ضد انسانی‌ترین عملی است که نامردمان بر انسانها روا می‌دارند. رفقا بخشهایی از رفتار وحشیانه رژیم با زندانیان سیاسی را بازگو کردند. آنچه که من می‌خواهم به آنها بیافزایم این است که با وجود تلاش رژیم برای نابودی عاطفه و انسانیت در ما و به جمود و سکون کشیدن‌مان، زندگی در زندان در جریان بود و ما از هر فرصت و وسیله‌ای برای راحت‌تر کردن زندگی و جلوگیری از استیلاهای سکون و جمود استفاده می‌کردیم.

گاهی اوقات در زندان اتفاقاتی می‌افتد که حتی به هنگام شکنجه موجب خنده و بالا رفتن روحیه زندانی می‌شود.

جمهوری اسلامی "تئوریسینی" بنام موسوی داشت که ادعا می‌کرد ۲۰۰ تناقض در مارکسیسم یافته است. یکی از این تناقضها در ارتباط با "سنتز" بود. او با لهجه آذری صحبت می‌کرد و می‌گفت: "این کمونیست‌ها چیه هی می‌گویند با قاطی شدن تیز و آنتی‌تیز و وجود آمدن سنتز، تیز و آنتی‌تیز از بین می‌روند. من ثابت می‌کنم این تناقض است. ببینید، بنده تیز و عیال بنده آنتی‌تیز، ما دو تا قاطی شدیم و سنتیز که پیسری من باشی بی دویا آمدی اما تیز و آنتی‌تیز از بین نرفتی".

مدت یکسال در زندان گوه‌دشت در انفرادی بودم. هیچ امکانی نظیر روزنامه، کتاب، کاغذ، خودکار، سوزن و قیچی نداشتم. بعد از شروع رفرمها و بازدید هیئت منتظری از زندان، به من اجازه دادند به مدت چند ساعت از قیچی استفاده کنم. موهایم بلند شده بود و دیر به دیر به حمام می‌بردند. موهایم را تا آنجا که در لابلای انگشتانم می‌آمد کوتاه کردم. وقتی نگهبان برای پس گرفتن قیچی آمد، با صدای بلند گفت: "به به چقدر خوشکل شدی! چقدر موی کوتاه به تو میاد!" ماتم زده بود. هنوز غرق در تعجب بودم در را بست و رفت.

چند روز بعد به طور غیرمنتظره‌ای در همه سلول‌ها را باز کردند و همه ما را به هواخوری بردند. شگفت‌انگیزتر از همه این بود که به ما گفتند چشم‌بندها را برداریم. لحظات زیبا و فراموش ناشدنی‌ای بود. بی‌درنگ همدیگر را در آغوش گرفتیم و غرق در شادی شدیم. نمی‌توانستیم یکدیگر را رها کنیم. انگار می‌دانستیم این وضعیت زیاد دوام نخواهد داشت. چند لحظه بعد نگهبانی آمد و به نگهبانی که ما را به هواخوری برده بود گفت ما نمی‌باید همدیگر را می‌دیدیم. دوباره چشم‌بندها را چشم ما راهی سلول‌هایمان کردند. بعد از آنکه به سلول برگشتم، زندانی‌های سلول‌های روبرویی با زدن مورش با من تماس گرفتند و پرسیدند چرا موهایم را اینطوری مثل دیوانه‌ها کوتاه کرده‌ام؟ با خود خندیم و عکس‌العمل نگهبان بهنگام دیدن موهایم را برای‌شان تعریف کردم و گفتم حالا می‌فهمم او چرا از موهای من خوشش آمده بود! صدای قهقه خنده‌شان را می‌شنیدم. از شدت خنده نمی‌توانستند مورش بزنند.

ماجرای دیگری را یکی از رفقای مرد زندان گوه‌دشت برایم تعریف کرد. یک روز بعد از نهار یکی از زندانی‌ها ترانه "مرا ببوس" را می‌خواند. سپس زندانیان سلول‌های دیگر به ترتیب چند ترانه سرود می‌خوانند. در پایان همه با هم، سرود "ستاره توی سینه‌اش جان جان، یک جنگل ستاره داره" را می‌خوانند. ناگهان در یک یک سلول‌ها را باز می‌کنند و همه را برای تنبیه بیرون می‌برند. با هر ضربه‌ای که پاسداران به بدن‌شان وارد می‌کنند، می‌پرسند: "یه جنگل ستاره دارده؟! آره؟! یه جنگل ستاره داره؟! یکی از زندانی‌ها شوخی‌اش گل می‌کند و می‌گوید: "زن بابا، یه جنگل حزب‌الله داره". او کتک مفصلی می‌خورد اما سایر زندانی‌ها از این شوخی به خنده می‌افتند.